



مرصاد

ماهنامه سیاسی اجتماعی

شماره پنجم - مهر ماه ۱۴۰۳

ما به سوی میدان نبرد پرواز می‌کنیم



قطب نما

صحبت های رهبری در جمعه نصر

تاریخ ۱۴۰۳.۰۷.۱۳

اتاق فرمان واحد

دشمن ملت ایران همان دشمن ملت فلسطین است، همان دشمن ملت لبنان است، همان دشمن ملت عراق است، همان دشمن ملت مصر است، دشمن ملت سوریه است، دشمن ملت یمن است؛ دشمن یکی است، شیوه های دشمن در کشورهای مختلف است: یک جا با جنگ روانی، یک جا با فشار اقتصادی، یک جا با بمب های دوتنی، یک جا با سلاح، یک جا با لیخنند دارند دشمنان ما این سیاست را پیش میبرند اما اتاق فرمان یک جا است، از یک جا دستور میگیرند از یک جا فرمان حمله ی به جمعیت های مسلمان و ملت های مسلمان را دریافت میکنند.

اگر این سیاست در یک کشور موفق شد یعنی موجب سیطره ی بر یک کشور شد وقتی خاطرشان از یک کشور آسوده شد، به سراغ کشور دیگر میروند. ملتها نباید بگذارند.

هر ملتی اگر میخواهد مبتلای به محاصره ی فلج کننده ی دشمن نشود، اول چشم را باز کند بیدار باشد؛ وقتی دید دشمن سراغ ملت دیگر رفت خود را با آن ملت مظلوم و زیر ستم شریک بداند به او کمک کند با او همکاری کند تا دشمن آنجا موفق نشود. اگر دشمن آنجا موفق بشود می آید سراغ این نقطه ی بعدی ما مسلمانها سالهای متمادی از این حقیقت غفلت کرده ایم نتایجش را هم دیده ایم؛ امروز دیگر نباید غفلت کنیم؛ باید حواسمان جمع باشد. ما باید کمر بند دفاع را، کمر بند استقلال طلبی را، کمر بند عزت را، از افغانستان تا یمن از ایران تا غزه و لبنان در همه ی کشورهای اسلامی و ملت های اسلامی محکم ببندیم.



بسم الله الرحمن الرحيم

مرصاد

ماهنامه سیاسی - اجتماعی مرصاد / شماره پنجم / مهر ماه ۱۴۰۳

صاحب امتیاز: بسیج دانشجویی پردیس حضرت فاطمه معصومه (س) قم

مدیر مسئول: فاطمه جوشقانیان

سردبیر: کوثر سادات موسوی

ویراستار: مریم محمدی

هیئت تحریریه: محدثه بیگی، سیده حانیه حسینی، سارا مقدم، محدثه مرادی،

زهرا سادات میری، کوثر سادات موسوی، محیا نادری

طراح جلد و صفحه آرا: مژده داودآبادی + ریحانه حسینی

ارتباط با ما: @f_a_n_o_s_1403

شناختنامه

شناختنامه

- ۱ قطب نما
- ۲ سخن سردبیر
- ۴ درد هایم کو؟
- ۶ من یک کودکم
- ۱۲ جهادی نگار
- ۱۴ مهر فلسطین
- ۱۶ دیگه چه خبر

- ۱۶ من و مدرسه
- ۲۰ خانما یا الله
- ۲۲ نخستین گام ها
- ۲۳ حب الحسین

بسم الله الرحمن الرحيم

سخن سردبیر

روز های پرتلاطمی را از سر گذرانده ایم و در پیش داریم. هر روز آستان حوادث جدیدی است. اما در تمامی این طوفان ها، جریان ها، حوادث تاریخ سازان نمی میرند؛ آنها در طول تاریخ و استمرار آن جاودانند. و پس از مرگ نیز تأثیرگذار؛ و شاید بیشتر از زمان حیاتشان که برای تحقق آرزوهای خود مبارزه می کردند. شهید هنیه عزیز می گفت:

«خون های ما فدای دین و قدس و اقصی! ما بر سر این با خدا بیعت کرده ایم ما چگونه ایم؟ ما هنوز راه زیادی برای پیمودن داریم و نبرد ما نیز بسیار سخت است ولی اگر شما درد و رنج می بینید، دشمن هم مثل شما درد و رنج می بیند ولی شما امیدی از خدا دارید که آن ها ندارند(آیه ۱۰۴ نساء) ما درد می کشیم و آن ها هم درد می کشند، ولی ما چیزی را از خدا امید داریم که آن ها ندارند...»

آنچه تشیع به آن باور دارد، آنچه فرد مسلمان به آن یقین دارد چیزی است که آن ها هرگز نخواهند فهمید... وعده ی قطعی خدا این است!

وَتُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضَعُوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أُمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ (آیه ۵ قصص)

دست و پا زدن هایشان بی فایده است، این سنت الهی است، این بشارت خداست به تمامی آزاده ها، و مستضعفان که حق بیروز خواهد شد.

سلام خدا بر رهبر شهید نصرالله، و بر قهرمان شهید هنیه، بر فرمانده پُرافتخار سیهید قاسم سلیمانی... و بر مردی که مجاهد بود.



یحیی سنوار،
مردی که به
سبک مجاهدان
روز های اول انتفاضه
شهید شد. همه
شهید شده بودند اما او

تا آخرین لحظات ایستاد و جنگید.
او می گفت: «شهادت بزرگترین هدیه است که دشمن به ما می دهد.»
خوشا خوشا...!

و خطاب به آنان!!

آنان که به زودی بسیار خواهند گریست:

مقاومت از بین بردنی نیست، چون چیزی هست که از خون انسان میجوشد؛ هر چقدر هم که حق طلبی فطرت انسان دستکاری شود و اجازه ظهور به آن داده نشود، تا وقتی این دنیا هست، این خون از گوشه ای خواهد جوشید و حق را پدیدار خواهد کرد.

سر دبیر نشریه دانشجویی مرصاد

۱۴۰۳/۷/۲۶



درد هایم کو؟

دست نوشته شهید عباس دانشگر

دنیا بوی خون گرفته است؛ ظلمت ظلم ظالم بر عالم پرده افکنده است. آه ای کودک سوری! آه ای کودکان یمن و عراق و ای مسلمانان به خون کشیده شده!

قدری تحمل کنید؛ قدری بیشتر دوام بیاورید.

دستان من یارای کمک به شما را ندارد؛ اما دلم به اندازه تمام شما آتش میگیرد. خدایا! زنده نباشم و نبینم این ظلم را ...

این اخبار دیگر برای ما طبیعی است.

انگار ما هم مثل BBC و CNN که این اخبار را در ردیف عادی قرار می دهند، ما هم چند ثانیه ای متأثر شویم و دیگر هیچ!

آی بشر! آی انسان! فَاَیْنَ تَذْهَبُونَ؟ به کجا می رویم؟ حق، زیر چکمه باطل لگد مال می شود و صدای شکستن پهلوی مادرمان هر روز شنیده می شود و صدای هلهله لشکر شمر، گوشمان را از شنیدن صدای «هل من ناصر ینصرنی» اربابمان کر کرده است.

چه ستمی، چه ظلمی بالاتر از این میتوان کرد؟ مسلمان را سر می برند، می سوزانند، تکه تکه میکنند، در مقابل دوربین های جهانی و بعد مخابره می کنند. آن قدر که تو می بینی، اما چشمانت را عادت می دهند.

خدایا! دلم تنگ است. هم جاهلم، هم غافل. نه در جبهه سخت می جنگم، نه در جبهه نرم.

کربلای حسین (ع) تماشاچی نمیخواهد...

یا حقی، یا باطل ...

راستی من کجا هستم؟

خدایا!

یا مرا از زمین بردار

یا دست من زمین گیر را بگیر!

گناه، غرقمان کرده و غفلت،

دلمان را سیاه کرده!

نشانه اش را میخواهی؟

همین بی تفاوتی است!

حیوان اگر ببیند می رنجد،

ولی انسان به جایی می رسد که نمی رنجد!

خدایا کمک کن!

مرا آزاد کن از بند نفسانیت و هوس ها!

خدایا بنده تو که باشم، آزادترین مخلوقم!

آنچه خواندید دست نوشته ی جوان مومن انقلابی، مدافع حرم، پاسدار شهید عباس دانشگر بود که در سال ۱۳۹۴ به نگارش درآمده است. شهید عزیز در حالی که ۲۳ سال داشت در حومه جنوبی شهر حلب سوریه با موشک تاو آمریکایی به شهادت رسیده است.



من یک کودکم.

معیان نادری، رشته
امور تربیتی، ورودی ۱۴۰۲

گاهی بزرگترها وقتی باهم صحبت میکنند در حضور من آرام تر حرف می زنند. گاهی چیزی که می بینند را به من نشان نمی دهند. گاهی هم غم خود را از من پنهان میکنند. آخر من کودکم دیگر...

قلب من لطیف است. صدای ضربانش نرم و آرام است. طاقت ندارد بعضی صحنه ها را ببیند و برخی صداها را بشنود. اما اینجا ما کودکان بر خلاف میل و سمنان خیلی بزرگتریم.. دیگر حساب بزرگترها از صحنه هایی که نباید میدیدم و دیدیم و صداهایی که نباید می شنیدیم و شنیدیم در رفته... ما همان کودکانیم که در صفحه ی جدیدی از تاریخ اثبات کردیم که کودکان هم می توانند آن برخی صحنه ها و صداها را ببینند و بشنوند. همانطور که هزاران سال پیش دختری در کنج خرابه های شام دید و شنید...

اینجا مدرسه سیده خدیجه در دیرالبلح و من فاطمه بنت محمد... کودکان در سراسر جهان با شنیدن واژه مدرسه، به خاطر دیدن دوباره دوستان عزیز و شیطنت های کودکانه خود خوشحال اند و یا از اتمام تعطیلات تابستانی خود گلایه دارند. اما ما اینجا از مدرسه تعبیر دیگری داریم. مدرسه فقط محل تدریس و آموزش ما نیست!، بلکه مأمن و پناهگاه ما و بعضاً محل زندگی ماست.. ما در مدرسه هم درس میخوانیم و هم زندگی میکنیم. اما من و برخی دوستانم از اردوگاه های اطراف به اینجا می آمدیم. مادرم میگفت: تو باید درس بخوانی و آینده کشورت محتاج توست. به خاطر مسئولیتی که مادرم بر روی دوشم گذاشته بود باید می آمدم. با اینکه مدرسه ما یک اتاق بیشتر نبود و رنگ و رویی هم نداشت، من چنان مشتاق بودم که از ساکنین آنجا زودتر در کلاس درس حاضر می شدم.

این را هم بگویم که اینجا از همان اول اینگونه نبود.. ما هم مدرسه هایمان مثل مدارس سراسر جهان کلاسهای متعددی داشت و حیاطی زیبا که بر روی دیوارهایش تصویر کودکان پرنشاط که در کنار درخت های زیتون بازی میکردند نقاشی شده بود. دلم برای آن روزها تنگ میشد...

البته چیزی عوض نشده بود و همان اندک دلخوشی هایمان برایمان کافی بود و گنا برازمین الحمدلله.

آن روز...

درس آن روز برایم از همه روزها شیرین تر بود. خانم معلم خوش قلبمان شال عربی صورتی پوشیده بود. میگفت، آن را برادر بزرگترش که دوهفته پیش شهید شده بود برای تولدش خریده و تا به حال دلش نمی آمده بدون حضور او آن را سر کند! اما آن روز میگفت حس دیگری دارد و حس میکند برادرش در همین نزدیکی به نظاره او نشسته است. همیشه کمی قبل از اتمام کلاس دور هم می نشستیم و حرف میزدیم، از همان اندک دلخوشی ها...

از رنگ طلایی موی ماریه و چشمان رنگی هاجر.. از تعداد عروسک هایی که برایمان باقی مانده بود یا صدای قار و قور شکم هایمان که پس از چند روز گرسنگی صدای شکوهشان بلند شده بود.

باهم می گفتیم و می خندیدیم... صدای خنده هایمان هم گوش فلک را کر کرده بود و هم روی موشک ها را کم...

در میان همان حرف ها و خنده ها، آلاء دست خود را داخل جیب بزرگ پیراهنش برد و چند نان سفید بیرون آورد.

چشم همه ما به سفیدی نان روشن شد.

نانی که مدتها بود از آن نخورده بودیم و مزه اش فراموشمان شده بود...

نان هارا بینمان تقسیم کرد.

مشتاقانه از او جویا شدم که آنها را از کجا آورده؟

نانوایی محله مان و مغازه های اطرافش که همگی در بمباران از بین رفته بودند.

مادرم هم ماه پیش شهید شده بود...

وعده داد که در نزدیکی ظهر به اردوگاهشان برویم و از مادرش نان تازه بگیریم.

فقط تأکید کرد که بین خودمان بماند، چون ذخیره آردشان روبه اتمام بود و میترسیدند شرمنده مردم شوند.



در مدرسه زنگ نداشتیم.

به محض شنیدن صدای موشک ها بدون خداحافظی به سمت پناهگاه هایمان فرار میکردیم؛ اما آن روز... قرار نبود مدارس را مورد هدف قرار دهند. بزرگترهایمان میگفتند اینجا امن است؛ اما چه میدانستند زنگ آخر آنروز زنگ آخر قصه کودکانشان خواهد بود.

آنقدر صدای خنده هایمان بلند بود که ناگهان بمب ها غافلگیرمان کردند.

همه جا را دود و خاک فراگرفت و صدای مهیبی در گوشم پیچید.

همگی از جلوی چشمانم محو شدند و سیاهی جای چهره های زیبایشان را گرفت.

نمیدانم چقدر گذشت، فقط به یاد دارم که وقتی به هوش آمدم چند تخته چوب روی سینه ام سنگینی میکرد. با تمام زور و توانی که در بازوان یک کودک ده ساله میتواند باشد آنها را کنار زدم و به سختی از جایم بلند شدم.

لنگ لنگان راه میرفتم و پای راستم را به سختی دنبال خودم میکشیدم.

بوی خون و باروت تمام فضا را احاطه کرده بود.

به سرفه افتادم...

میان سرفه هایم شروع کردم به صدا زدن:

اسراء، هاجر، آلاء، ماریه...

ماریه... کاش هیچ وقت چشمم به موهای سوخته ماریه نمی افتاد...

کاش میتوانستم دوباره چشمان آسمانی هاجر را ببینم...

همه دوستانم شهید شده بودند و من مانده بودم...

فاطمه تنها مانده بودم...

اشک هایم رود روانی شده بود که خشک نمیشد.

خانم معلم... روسری ات چه زیبا به رخ چون ماهت می آمد، دیگر تو

پیش برادرت بودی... در بهشت...

روی پستی و بلندی آوار ها که راه میرفتم،

تکه نانی را روی زمین دیدم خم شدم و آن را برداشتم.

به خودم آمدم، نزدیک ظهر بود باید برای خانواده ام نان میبردم.

آلاء وعده نان داده بود...

آلاء... راستی آلاء کجاست؟...

امتداد تکه نان را که گرفتم به دستهای کوچکی

رسیدم که اسم آلاء رویش حک شده بود...

(اینجا برخلاف تمام دنیا کودکان هرروز به

مرگ فکر میکنند و اسامی خود را بر

روی دستهایشان مینویسند که مبدا

پیکرشان در میان شهدا گم

شود)

بر زمین افتادم...

دستان بی جان آلاء را بوسیدم و بلند شدم.

خودم را تکاندم و اشکهایم را با سرآستینم پاک کردم.

با خود گفتم:

(من باید قوی باشم من نان آور خواهر و برادران

کوچکم هستم من شیر بچه غزه ام)

باید تا غروب نشده به اردوگاه آلاء و خانواده اش میرفتم...

نزدیکی درب خروجی که دیگر هیچ از آن باقی نمانده بود

ایستادم و فاتحه ای به روح دوستانم هدیه کردم و راه افتادم.

ترس در وجودم رخنه کرده بود.

قدم هایم را تند و تند تر میکردم و از قتلگاه دوستانم دور و دور تر

میشدم. خون پیشانی ام بر روی زمین چکه میکرد

به راستی این جوشش خون درونم بود

این همان حقد و کینه ای بود که از فرط فشردن دندان انتقام به

پیشانی ام فشار می آورد.

چادر های آوارگانی که پناهی جز پروردگارشان نداشتند به چشمم

میخورد.

نزدیک غروب بود و دلم شور میزد که نکند نانها تمام شوند و با

دستان خالی به اردوگاهمان برگردم...

از چادر ها یکی پس از دیگری گذر کردم و با جستجو و پرسش از این و

آن به چادر مادر آلاء رسیدم...

خون پیشانی ام را پاک کردم و نفسی عمیق کشدم.

-سلام، ام حازم... نان داری؟

(حازم برادر کوچکتر آلاء که کنج چادر خوابیده بود. مثل خواهرش،

آرام...)

-سلام بُنیتی، آری برایت نکه داشته ام.

حس میکردم کسی مانده که نان بخواد.

-آشنا نیستی از کجا می آیی!؟

-آری، ما در اردوگاه جبالیا هستیم.

نانهارا گرفتم.

-نشانی شما را آلاء در مدرسه به من داد.

-گفتم تو بوی آلاء را میدهی!

راستی او کجاست؟

چرا همراهت نیامده؟

کاش زبانم لال میشد.

حالا چه باید میگفتم...

میگفتم دخترت شهید شده!

زبانم بند آمده بود. نتوانستم خودم را نکه دارم. گریه کردم. هق هق

گریه هایم تمام ماجرا را شرح داد.





دویدم، آنقدر دور شدم که دیگر چشمان منتظر مادر آلاء را نبینم...

قلبم بی قراری میکرد و پایم یارای دویدن نمیداد.

خواستم تکه نانی داخل دهانم بگذارم، کودکانی را به یاد آوردم که از گرسنگی جلوی چشمان خودم جان دادند...

با هر توانی بود خودم را به اردوگاهمان رساندم.

کودکان تا نانها را دست من دیدند با اشتیاق و برقی که در چشمانشان بود به سمتم آمدند.

خنده هایشان غم را از دلم ربود و لبخند کمرنگی بر لبانم نقش بست و امید تازه ای را بر ریشه های وجودم دواند.

انگار نه انگار که همین صبح بود که دور تا دور هم در کلاس مخروبه نشسته بودیم و از ته دل میخندیدیم.

دوباره جمله مادرم که بر لوح دلم حک شده بود به ذهنم آمد؛ آینده کشور محتاج توست. فلسطین انتظارت را میکشد.

اینجا، مدرسه ما محدود به زمان و مکان نیست.

سراسر اینجا کلاس درس است.

درس مقاومت و ایستادگی، درس آزادگی...

و ما معلمان این مکتبیم که در سراسر جهان شاگرد تربیت می کنیم.

در کلاس مقاومت کودکان هم خوب می بینند هم خوب میشنوند و شهید می شوند...

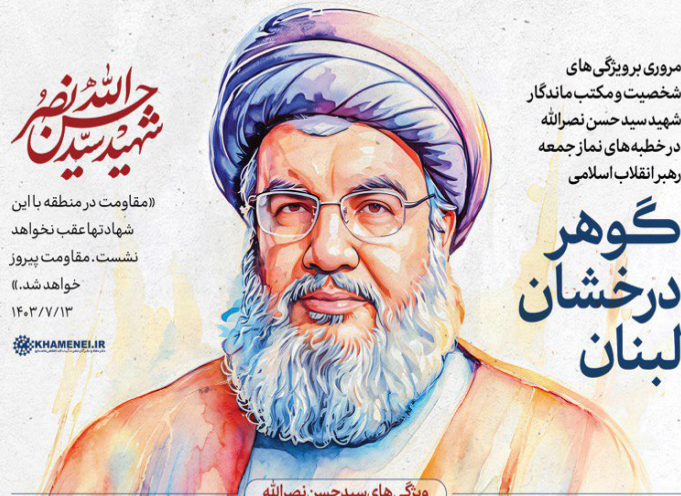
اینجا کودکان آموخته اند مرگ با عزت به از زندگی با ذلت است..

من شهیده فاطمه بنت محمد در تمام فطرت های بیدار ظهور خواهیم کرد و در رگ های شاگردانم خون خواهیم شد و به جوش خواهیم آمد و جهان ذلت را بر سر صهیون خراب خواهیم کرد.

حسبی الله و نعم الوکیل
برداستی آزاد از
فاجعه بمباران مدرسه سیده
خدیجه
واقع در دیرالبلح

شهید سید مرتضی

«مقاومت در منطقه با این شهادت‌ها عقب نخواهد نشست. مقاومت پیروز خواهد شد.»
۱۴۰۳/۷/۱۳



مروری بر ویژگی‌های شخصیت و مکتب ماندگار شهید سید حسن نصرالله در خطبه‌های نماز جمعه رهبر انقلاب اسلامی

گوهر درخشان لبنان

ویژگی‌های شهید حسن نصرالله

زبان گویا و مدافع شجاع مظلومان	پرچم بلند مقاومت در برابر استعمارگران و غارتگران	مایه دلگرمی و جرئت مبارزان و حق طلبان	زبان گویای ملت‌های منطقه	چهره محبوب دنیای اسلام

مهم‌ترین پیام شهید حسن نصرالله برای ملت لبنان

با فقدان شخصیت‌های برجسته ناامید نشود	در مسیر مبارزه تردید نکنید	در برابر دشمن متجاوز با ایمان و توکل مقاومت کنید	همبستگی خود را دو چندان کنید	بر تلاش خود بیفزایید	مبارزه را ادامه دهید

درباره نقش شهید حسن نصرالله در حزب الله

حزب الله و رهبران؛ عصاره فضائل تاریخی و هویتی لبنان	به بار نشاندن شجره طیبه حزب الله	عقب‌نشاندن رژیم صهیونی در مقاطع گوناگون	صورت‌ها و منطقی و طبیعی رشد دادن حزب الله	قرار داشتن در رأس مبارزه‌ای دشوار به مدت ۳۰ سال

نقش حزب الله در طوفان الاقصی

تبدیل دوباره مسئله «حفظ موجودیت» به مهم‌ترین دغدغه رژیم صهیونی پس از ۷۰ سال	شکست رژیم صهیونی به‌هزینت چندین میلیارد دلار در غزه و لبنان در روایی با چند هزار مرد مجاهد	خدمت‌های حیاتی به منطقه و دنیای اسلام با دفاع از غزه و جهاد برای مسجد الاقصی
---	--	--

روستای قنوت
قمرود
سراجیه

«شش روز از روی جهادی عهد خدمت آنچه که در اینجا مشاهده می‌کنید بهش گویید از روزگاری که از روی جهادی بسج دانشجوین دانشگاه فرهنگیان است...»
نو اردوهای جهادی به آسمون نزدیک‌تری! #معماران هویت

این بار معلمان هوانورد در فست خدمتگاران مدرسه وارد عمل شدند. یکی بی‌کیفیت، یکی با مسئولیت‌پذیری و دیگری حیاط را آب پاشی می‌کردند و جانی نداشتند.

بعد از ظهر به مسافت رحلت پیامبر (ص) و شهادت امام حسن مجتبی (ع) مجلسی مبارک دیدم. فقط حالت آن غیری که با بعضی می‌گفت: مگر می‌شود شیعه مولا بود و از ایشان دم نبرد؟

معلم کلاس دوم همه نطقی‌ها را با خود به اسکان آورده بود... اما اینکانشان بیشتر از همه چیز جلب توجه می‌کرد. مثلا یکی نوشته بود: برای جواد غریب با برای حوضه (آریز)!

سبب زامی‌ها را یکی برش می‌زند و بقیه پوست می‌گیرند و سپس حلال می‌کنیم. تا یک مسول بر تارک و یک اندازه بودشان است.

پس کو نمازخانه؟ چرا از حیاط به این بزرگی برای ساخت نمازخانه یا کلاس‌های دیگر، کتابخانه و... استفاده نمی‌شود؟

فرمان کلاس در تابلو‌های راهمایی و راهمایی جای گرفته بود اما از این همه راهی و توانی... می‌خواستی شروع کنی بعد دوست غریب از همه جا بیرون رود.

رهبر انقلاب: من عرض می‌کنم با روحیه جهادی میشود کوه‌های مشکل را از جا کنده. کار جهادی یعنی چه؟ یعنی خستگی ناپذیری، بی‌مزد و بی‌منت کار کردن، هدف را انجام وظیفه انسانی و خدایی قرار دادن، و پیش رفتن؛ این کار جهادی است. ۱۴۰۳/۵/۷

بها نگر
#میسازم... تا ساخته شویم

مهر فلسطین

مجدنه بیکی
رشته آموزش زبان و ادبیات
فارسی
ورودی ۱۴۰۲

مقنعه ام را برای چندمین بار مرتب کردم. مانتوی گرمی رنگم را در آینه ورنداز کردم. به نظر خوب می آمد. دومین جلسه تدریس بود. جلسه اول به آشنایی با دانش آموزان و گفتن قوانین کلاس و نحوه ی نمره دهی گذشت. البته کمی هم آرایه ها را مرور کردیم. حالا اما فرق می کرد. قرار بود اولین تدریس را انجام دهم. داشت دیر می شد. سریع گوشی ام را برداشتم تا در کیفم بگذارم. دیدم صدای پیام می آید. یادم آمد اینترنت گوشی را خاموش نکردم. صفحه را باز کردم تا اینترنت را خاموش کنم. دهانم خشک شد. اشک هایم بدون آنکه از من اجازه بگیرند جاری شدند. حالم بد شد. دوباره خیر از بمباران سنگین غزه و لبنان بود. دستم ناخودآگاه صفحه خبر را باز کرد. بچه ها در عکس ها مثل کبوترهای پر شکسته بودند، مثل گل سرخی که پرپر شده باشد. یا مثل غنچه ای که در زیر پاله شود.

حالم گرفته بود. نمی خواستم با این حال به کلاس بروم ولی چاره ای نبود. چادرم را سر کردم و رفتم.

در راه مدرسه با دیدن دانش آموزان مدام این فکر در سرم چرخ می خورد که دانش آموزان غزه و لبنان به کدام مدرسه می روند؟ اصلا دانش آموزی باقی مانده؟ معلمی هست؟ مدرسه ای پابرجا مانده؟

رسیدم به مدرسه. ۵ دقیقه بیشتر تا شروع کلاس نمانده بود. به دفتر رفتم و مستقیم رفتم سر کلاس. سلام و احوال پرسیدم و نشستم.

خانم! خانم!

بله جانم.

آن قدر در احوال خودم غرق شده بودم که حواسم به کلاس نبود. صدای بچه ها را نمی شنیدم.

ندا گفت خانم چند بار صداتون کردیم. می خواهید اگه حالتون خوب نیست، ما بریم حیاط والیبال بازی کنیم؟
امان از دست بچه ها. گفتم: «نه عزیزم، من همین که شما رو می بینم و درس می دم حالم خوب می شه.»

بچه ها خندیدند و من در فکر کودکانی بودم که شاید دیگر حتی نای اشک ریختن هم نداشتند. چه برسد به خندیدن.

دانش آموزان عزیز، درس ۱۰ رو بیارید.

همه در کلاس پیچید.

همه می گفتند «چرا درس ۱۰؟ مگه درس اول نیستیم؟»

درس رو بیارید. متوجه می شید خودتون.

بچه ها امروز دوباره خیر از شهادت کودکان مظلوم غزه و لبنان رسیده. به خاطر همین تصمیم گرفتیم به یاد دانش آموزان غزه و لبنان با این درس کتاب فارسی رو شروع کنیم. کتاب رو باز کنید. اول به بار از روی شعر می خونم بعد با هم معنی می کنیم و نکات رو می گیم:

جانان من برخیز بر جولان برانیم / زان جا به جولان، تا خط لبنان برانیم

آنجا که هر سو صد شهید خفته دارد / آنجا که هر کوبش غمی بنهفته دارد

جانان من اندوه لبنان کشت ما را / بشکست داغ دیر یاسین پشت ما را

باید به مژگان رُفت گرد از طور سینین / باید به سینه رُفت زین جا تا فلسطین

جانان من برخیز و بشنو بانگ چاووش / آنک امام ما علم بگرفته بر دوش

تکبیرزن، لبیک گو، بنشین به رهوار / مقصد دیار قدس، همپای جلودار





PhotoShahr
Milad Samangani

من و مدرسه

سارا مقدم

رشته آموزش ابتدایی / ۱۴۰۱

پس از اینها به این نکته مهم رسیدم که نه تنها معلم بلکه هر یک از اعضای

کادر آموزشی و اجرایی مدرسه باید اهل مدارا و خوش خوبی وسعه صدر باشند تا مدرسه یک مدرسه خوب و صالح بشود و تعلیم و تربیت را توأم با یکدیگر و به زیبایی هرچه تمام تر در دفتر نقاشی عمر دانش آموزان به تصویر بکشیم.

یکی از تصوراتی که قبل از ورود به مدرسه داشتم این بود که چون تازه واردیم و تجربه زیادی نداریم و سر کادر مدرسه شلوغ است شاید در روز اول فرصت نکنند ما را راهنمایی کنند اما این طور نبود و کادر مدرسه با گرمی و محبت و بسیار دوستانه با ما برخورد کردند و با ما همانند دیگر همکاران شاغل برخورد کردند و یک عالم آرزوی خوب برآیمان کردند و این دل ما را در روز اولی که نمی دانستیم قرار است چگونه ارتباطاتی شکل بگیرد حسابی قرص کرد.

آن روز من سرکلاس هم رفتم ولی نمی دانستم که واقعا واکنش دانش آموزان چه خواهد بود. کلاس که تمام شد از من سوال می کردند: خانم آیا هفته بعد هم می آید؟ و وقتی میگفتم بله خوشحال میشدند و این یعنی رشته محبت و ارتباط مناسب با بچه ها در همان روز اول قوت گرفته و چه چیزی از این نکته در آغاز راه تمرین معلمی مسرت بخش تر است؟

اولین روز کاروری با جلسه توجیهی شروع شد. من به روزی رسیدم که مدت ها انتظارش را می کشیدم و حتی در طول تعطیلات لحظه شماری میکردم که به مدرسه بروم و فضای آن را این بار نه به عنوان دانش آموز بلکه به عنوان کارورز تجربه کنم. جلسه توجیهی در یکشنبه اول مهر برگزار شد و ما با فراز و فرودها و نکات ریز و درشت نوشتن گزارش هدف مشاهده تاملی و چطور نوشتن یک گزارش خوب آشنا شدیم. سپس مشغول انتخاب مدرسه شدیم و بعد از فکر و بررسی فراوان مدرسه مورد نظرمان را انتخاب کردیم. بعد از آن کارتهای کارورزیمان را تحویل گرفتیم و بعد استاد ما را به مدیر مدرسه معرفی کردند؛ ایشان خانمی بسیار مهربان و خوش رو بودند که رفتار خوب و مادرانه ایشان در روز اول کاروری که محیط برای ما نا آشنا بود خود قوت قلب بسیار ارزشمندی بود. پس از معرفی قرار شد به مدرسه برویم وقتی با دوستم سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم خیلی هیجان زده و خوشحال بودیم و هر دو ذوق و شوق زیادی برای این روز مهم داشتیم در راه حتی یک اتفاق غیر قابل پیش بینی برآیمان رخ داد و تا مرز تصادف پیش رفتیم اما لطف خدا با ما یار و همراه بود و به این ترتیب اتفاق بدی رخ نداد و صبح و سالم به مدرسه رفتیم.

روز اول مهر بود و مدرسه مملو از والدینی بود که با هزار امید و آرزو فرزند دلبندشان را راهی خانه ی دوم بچه ها مدرسه کرده بودند. چیزی که دوست داشتم در روز اول بدانم این بود که برخورد کادر مدرسه با انبوه جمعیت والدین و علی الخصوص مادران که یا به علت اضطراب جدایی بچه ها در مدرسه مانده بودند و یا به دنبال تغییر کلاس دانش آموزشان بودند و سوالات زیادی داشتند.

دیدم که برخورد کادر با والدین در نهایت ادب و احترام است و به آنها در مورد نگرانی هایشان اطمینان خاطر داده میشد و این فضای شغل آینده ام را برایم بسیار زیباتر و دوست داشتنی تر می کرد.

که آموزگاری دغدغه مند و دلسوز و مفید بشوم درست مانند آموزگارهاییم که همیشه خود را مدیون به آن‌ها می‌دانم و سعی می‌کنم ادامه دهنده مسیر درخشان آنها باشم که چون ستارگان پرفروغی در مسیر علم و دانش مرا تشویق کردند و چه در فضایل اخلاق و چه در اصول اعتقاد بسیار به من آموختند و ذکر لب من چه در روز آغازین کارورزی، چه در هر ساعت و روزی دیگر

«و قل رب ادخلنی مدخل صدق و اخرجنی مخرج صدق و اجعل لی من لدنک سلطاناً نصیراً» بوده و هست به آن امید که در این مسیر طلایی، دانش آموزانی با اراده و علم ستودنی برای خدمت به مولایم صاحب عصر (عج) و نایب برحق ایشان رهبرم و میهنم بتوانم قدمی هر چند کوچک اما اثر گذار بردارم.



روز اول با حلاوت شیرینی و چای گل سرخی که خانم مدیر به ما و بقیه معلمان حاضر در دفتر دادند به یاد ماندنی تر شد.

آن روز حتی یک لحظه روی سکوی کلاس که ایستاده بودم دوباره کودک شدم و در رودخانه سیال خاطرات با قایق خیال به دریای زلال و شفاف خاطرات دوران مدرسه ام سفر کردم و تمام روزها و احساساتی را به خاطر آوردم که در لحظه لحظه مسیرم به سمت معلم شدن آنها را تجربه کردم به تمام شب بیداری های سال کنکور و تمام صبح زود بیدار شدن ها اندیشیدم و تمام درس خواندن هایم و مروارید شبنم شوق از نرگس امید چشمانم بر روی گونه ی اشتیاقم چکید و تازه دریافتم که تا چه اندازه گوهر عشق به تدریس در مدرسه در مردمک هایم می درخشد و رویای تدریس این عشق را در وجودم پروراند و و این بذر سبز عشق به مدرسه و دانش آموزان را در خاک وجودم کاشت و آن را آبیاری کرد و؛ پرودگارم را که رب و مربی اول من است سپاس می گویم که به من کمک کرد تا بتوانم در این چرخ نیلوفری بار دانش بیخشم به نهال پاک وجود فرزندان میهنم! همان کودکانی که گل‌های رنگین باغ زندگی اند و جهان با وجود آنها جای زیباتری است؛ از انتخابم بیش از پیش مطمئن شدم و خودم را در میان صداقت و یک رنگی و بازی های کودکانه شان سرزنده تر از یک چکاوک شاد یافتم و از صمیم قلب و از اعماق وجود آرزو کردم



خانما یا الله

محدثه مرادی
رشته آموزش عربی
ورودی ۱۴۰۲



خانم جعفری تا این سخن را شنید، دست برد تا یخچال را باز کند، و شد آنچه نباید می‌شد. چشم‌هایش کامل گرد شده بودند. با صدای بلند خطاب به ما گفت: «این دیگه چه وضعشه؟ چرا انقدر یخچال نامرتبه؟ شما مگه اینو تمیز نمی‌کنید».

عرق سرد روی پیشانی‌مان نشست. من من کنان گفتیم: «چیزه خانم جعفری، مگه قراره ما اینو تمیز کنیم؟»
با گفتن این سخن، گویی سند اخراج خود را امضا کرده باشیم. با هزار زور و زحمت جا یخی را باز کردیم، اما انگار دری از درهای قطب جنوب به رویمان باز شده بود. تا چشم کار می‌کرد برفک بود و یخ!!

اما دیگر دیر شده بود.

آقای نوری تا پشت در اتاقمان آمده بود و خرج تعمیر یخچال، فقط تمیز کاری بود. خانم جعفری جانمان که به نقطه جوش رسیده بود، با هزار حرف و حدیث اتاق را ترک کرد، و ما دوباره روحمان را در جسم ملاقات کردیم.

مشکل آن روزمان حل شد، اما خودمان، مانند همان برفک‌ها، از خجالت آب شدیم.

صبح بود و مثل همیشه اتاقمان غرق در تاریکی و سکوت...

ناگهان صور اسرافیل خوابگاه به صدا درآمد و ندا آمد: «خانوما یا الله»

از آنجا که این نغمه صبحگاهی برایمان بسیار آشنا بود، توجهی به آن نکردیم. اما داستان از آنجا شروع شد، که فرشته پشت بلندگو، در سخنانش از اتاق ما نام برد. دست و پایمان را گم کردیم. صدای یا الله آقای نوری (تاسیسات خوابگاه) می‌آمد. اما وضعیت ما چگونه بود؟ به طور کلی، در خوابگاه چیزی به نام اتاق مرتب نداریم. ما هم از این قاعده مستثنی نبودیم. در همان حین که همه به دنبال جمع و جور کردن اتاق بودند، صدای در زدن آمد. محشری در اتاق ایجاد شد. هر کس به دنبال نجات خودش بود. چادرها به پرواز درآمده بودند و گرد و خاک به پا خواسته بود. با خواهش و تمنا از سرپرست عزیزمان، درخواست زمان بیشتری کردیم تا اندکی کمتر رسوا شویم. در این میان، خانم جعفری شروع به صحبت کرد: «شنیدم که درخواست تعمیر یخچال رو دادید، مشکل چیه؟» یکی از دوستان، شجاعتش را جمع کرد و گفت: «نمی‌دونیم چی شده، ولی دیگه وسایل رو سرد نمی‌کنه».



حواسش پرت میشد و با وسایلی مشغول بود. کنجکاو شده بودم؛ زنگ تفریح از معلم کالس درباره سارینا سوال کردم و متوجه شدم که سارینا کم شنوا است. برایم اتفاق عجیبی بود. وقتی متوجه مشکل سارینا شدم، حس عجیبی داشتم و برایم شگفت آور بود که سارینا با این شرایط در بین هم کالسی هایش است ولی باز با دوستانش بازی میکند و ارتباط برقرار میکند. زنگ های تفریح شان جذابیت های خاص خودش را داشت معاون ها در حیاط بین بچه ها که راه می رفتند بچه ها حس مادرانه به معاون داشتند و دوست داشتند برای معاون ها خاطرات سر کلاس را تعریف کنند دقیقا مثل وقتی که من هم از مدرسه یا حتی دانشگاه به خانه می روم و همه اتفاقات را برای مادر و پدر و خواهرانم تعریف میکنم. با خودم که فکر کردم متوجه شدم که چقدر اولین ها مهم و چالش برانگیز هستند؛ مثل اولین روز کاروری من می توانست خاطرات زیبا و جدیدی را در ذهن ما به یادگار بگذارند و حس جدیدی را تجربه کنیم



نخستین گام ها

سیده زهرا میری
رشته آموزش ابتدایی
ورودی ۱۴۰۱

ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه وارد مدرسه حضرت رقیه در عطاران شدم. ذوق زیادی داشتم چون اولین باری بود که بعنوان کارورز در مدرسه بودم و دیگر خبری از شیپنت های دوران دانش آموزی

از صبح که بیدار شده بودم لباس جدیدی که خریده بودم را پوشیدم، هیجان زده بودم درست مثل روز اولی که میخواستم در کلاس اول دبستان خودم درس بخوانم. بعد از تعیین کالس هایمان وارد کلاس سوم شدم. وقتی متوجه شدم که قرار است وارد کلاس سوم بشوم خیلی خوشحال شدم چون علاقه خودم هم کلاس سوم بود. معلم کلاس سوم بسیار مهربان بود

وارد کلاس که شدیم هیجان بچه ها از حضور من و دوستم در کلاس دیدنی بود. سعی می کردند از همیشه مرتب تر باشند، درست مثل وقتی که مهمان دارند و دوست دارند جلوی مهمان عالی ترین باشند حتی تغذیه هایشان را بعنوان پذیرایی از مهمان کلاسشان به ما هم تعارف میکردند. یکی از بچه ها که مقنعه اش را برعکس سر کرده بود انگور آورد، یکی دیگر مغز تخمه و... با خودم فکر کردم بار دیگر که می آیم با خودم خوراکی بیاورم تا من هم مثل مهمان ها با خودم چیزی مثل شیرینی بیاورم تا با بچه ها مشغول شویم. وقتی می خواستند درس بخوانند برمی گشتند به عقب ما را نگاه می کردند و خجالت می کشیدند من هم به آنها لبخند میزدم که از من خجالت نکشند. در این میان یکی از دانش آموزان که نزدیکترین میز به معلم نشست بود توجهم را جلب کرد.

اسمش سارینا بود
سارینا هم مثل دیگر دانش آموزان به من لبخند میزد و دست تکان میداد ولی وقتی معلم درس میداد



مسیر ارتباطی
جهت انتقاد و همکاری
سر دبیر نشریه
@f_a_n_o_s_1403

مرصاد

صفحه آرا
@imojidem

ماهنامه سیاسی - اجتماعی مرصاد / شماره پنجم / مهرماه ۱۴۰۳



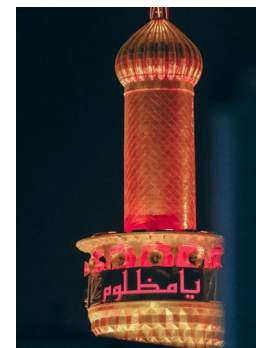
پسبج دانشجویی
دانشگاه فرهنگیان قم

حب الحسین

سیده حانیه حسینی

ورودی ۱۴۰۲

رشته امور تربیتی



از نیمه شب هم گذشته بود از دور نگاه درخشانش را می دیدم. وقتی نزدیکش شدم کف دست چپم را سمتش گرفتم فکر می کردم او هم مانند همسالان خودش می خواهد عطری برایم بزند اما با خودکار سعی می کرد در دستم چیزی را بنویسد. از فشار خودکار روی دستم دردم آمده بود اما شوق چشمان دخترک به آن درد می ارزید. کلمه ها را آرام آرام کامل می کرد گاهی هم با فشار بر آنها سعی بر پررنگ کردنشان داشت تا در آخر نوشت: «یا زهرا (س)». اشک در چشمانم حلقه زد زمزمه کردم:

«یا زهرا»

دخترک گفت: «ادرکنی»

نگاهم را از دستم به چهره زیبایش دوختم و گفتم: «یا زهرا ادرکنی»

او نیز تکرار کرد: «یا زهرا ادرکنی، یا زهرا ادرکنی»

وقتی سکوت کرد از او پرسیدم: «انتی شسمچ - اسمت چیست؟»

پاسخم را با لبخندی گرم داد: خدیجه

او را به آرومی در آغوشم گرفتم. ما زبان هم را نمی فهمیدیم اما عشق ما به امام حسین (ع) و اهل بیتش تنها زبان مشترکمان بود.

من به یاد حضرت زینب سلام الله و یاری امام زمان عجل الله قدم برمی داشتیم او نیز با نوشتن نام مبارک مادر امام حسین علیه السلام بر دست های زائران. ما همه در اربعین مانند هم بودیم.

